

و حضرت شیخ را مکتوبات دستور العمل ارباب عرفان و ملفوظات اسمعی معبدن المعانی دستاویز  
 اصحاب ایقان در ساله ارشاد الطالبین در وحدۃ الوجود و شرح اداب المریدین از تصنیف اوست شیخ  
 عمری دراز یافته در لطایف شرفی منقولست که با خریات در خدمت شیخ عرض داشتند که بناچار  
 شما که امام کس امام شود فرمود که فردا سید اشرف نامی حافظ کلام مجید و مرد پیدان توحید خواهد رسید  
 او را با ما مت گزینند الغرض بعد وفات تجتبی و تکفین پرداخت چشم بر راه بودند هر گاه صبح دید  
 یکی ز خدام شیخ همینکه از شهر برآمده میرسد شرف را بنکار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت  
 بعمل آورد و وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه سنه اثنین و ثمانین و سبعمائة  
 واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود بود چوب بید آوردم      روی سید و موی سفید آوردم

چون خود گفتمی که نا امید کنی      فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی میرسد شریف جرجانی که ارتفاع قصر فیضش با وج کمال کشیده  
 و تصانیف بی نظیرش از شرق تا غرب رسیده و وی زارادتمندان باوقار و خلفای نامدار خواجہ علاء الدین  
 عطار بود و از سر صدق و اخلاص همواره طریق خدمت خواجہ می نمود بارها میگفت که تا من بصحبت  
 زین الدین علی کلاه که از شاخ شیراز است نسیدم از رض زستم و تا بصحبت خواجہ زیوستم خدا را  
 نشناختم انبئی و حضرت خواجہ او را بحسب هوش صحبت مولانا نظام الدین خاموش از فرمود و وحی حکیم  
 بعمل آورد و بغیض تربیت خواجہ و بمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخر کار بمرغفاد و  
 شش سالگی در سنه ست عشر و ثمانمائه بفرودس برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای ~~مقام~~ ای هر مقامی نامی      وی از تو برداشده پیغامی  
 کس ~~بمن~~ کس نیست بهره مند از تو      اندر خور خود بجز عیای جامی

معدن فضایل و کالات مشهور شاهفوسر بن محمد از اعیان مینا پور که از اولاد حکیم عم خایم امر خوش خلق  
 و کریم النفس بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در عهد سلطان محمد گشکین بعد  
 انشا قیام داشت و چند رساله در انشای ادکار خود گذشت و فالتش در سنه ستامه واقع گردیده و در سرخا  
 تبریز جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرییده اینچند بیت از اشعار و پذیرش نظر در آمد

روز کار آشفته تریاز لطف تو یاکار من

شب سیه تریا دلت یا حال من یا خیال تو

نظم پروین خوبتر یاد رو یادندان تو

وصل تو دلجوی تریا شعرهای نغم من

هر و مرخشنده تریا رای من یار و یار تو

چشم تو خونریز تریا چرخ یا شمشیر شاه

بزم آرای نکهت سنج و سخن آگاهی آقا ملک امیر شاهی خواهرزاده خواجه علی موید که آخر ملوک سربداران است

بوده بطبع نقاد در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده مقبول طبایع

فصیحای روزگار بهیشترا باب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم و تکریمش بسیار نمودند

در بدایت حال بملانیت مرزا بایستقر بن مرزا شاهرخ مستغناقت بمصاحبتش در اقران احترام تمام یافتند

بحسب استدعای او از اطلاق موروثی رقبای سربدارانیه که در سبزووار بود بوی عنایت گشت اخرا لام چری

شکر بخشی فیما بین او و مرزا روداده ازین بگذر ترک خدمت کرده بسبزووار اوقات بخوبی بسر می برد در

فن موسیقی بهارت تامه داشت و بخوشنویسی و مصوری علم کیمیا می افزاشت هر گاه که

با مرزا بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خود شش شاهرخ مرزا بسلطنت استرآباد گشت

و پس از آن بر تخت هرات جلوس نموده فارس را هم بحیط تصرف در آورد شاهی را بنا بر تصویر کشی

کوشک کل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی گردانید اکثر فصیحی بحسن کلامش اتفاق داری  
چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان تو صیفتش بر دخته و فالتش در تسبیح و خمسین و شانزده و آنچه گشته  
تا بولتش از استرآباد پسر و ابر بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خود شن بود مدفون گردید این چند بیت از کلام اوست

بد و چشم تو بیمار شد چنان ز کس      که تکیه زد بعضا و انکه از زمین برخاست  
دلتم رفت است و آبی مانده بر جا      ازین آتش بحسرت دودی نماند است  
تو ای رفیق که آسوده قدم بردار      که آب دیده مرا پای در گل است هنوز

## رباعی

شادم که زمین بردل کس باری نیست      کس راز من و کار من آزاری نیست  
کز نیک شمارند و گرم بد گویند      بانیک و بد هیچکام کاری نیست

مرست باده سردی مولانا شرف الدین علی زیدی که سرآمد علمای زمان و سزجیل فضیلتی ایران  
بوده در اکثر علوم تصانیف دارد خصوصاً در علم معانی که عهده بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم  
بن شاه رخ مرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت داشتی و باعتقاد تمام مشایخ  
روزی متصدع اوقات مؤانگشته که کتابی متضمن حالات صاحبقران امیر تیمور گورگان بقید قلم درآید  
مولانا با وصف استیلائی ضعیف که لازمه پیرانه سرسیت در عرصه چهار سال کتابی لطیف بعبارت  
پاکیزه کاشت و آنرا بظفر نامه موسوم گردانید و چونکه باتفاق فصیحی همچو کتابی در فن تاریخ تصنیف

بگشاید پندیده خاص و عام گردید آخر الامر اوسط ماته تاسع بدار عقبی گرایند از افکار اوست  
صبحدم شا بد گل چهره کشایی میکرد      نفس باد صبا غالیه سائی میکرد  
بیل شب بزم چمن شب بزم      شکوه از محنت ایام جدایی میکرد

## رباعی

گه شانه زن طره لیلی باشی      گه در سر مجنون همه سودا باشی  
 گه آینه جمال یوسف گردی      گه آتش خسرو من زلیخا باشی

عندلیب خوش ترنم مولانا شهید پیری زالی قوم که در عهد سلطان یعقوب عالی تبریز  
 منصب ملک الشعرائی داشت بمقتضای علوم تربیت هیچ یک سخن رابیا یا اعتبار نمی نگاشت  
 و بعد وفات سلطان یارای قامت انجانیده رخت بممالک هند کشید و در ایامیکه همعیل  
 قلعه سید را تسخیر در آورده بخزاین سلاطین بهمینه دست یافت از کجرات وارد آنجا گشته بعنوان شاعر کمال  
 تقرب در بارگاه شاهی هم رسانید و بعواطف جلیده ممتاز گردید روزی شاه بخارگاه فرمود که بخزانة رفته  
 هر قدر زراحت بر دشتش ممکن باشد بر دارم مولانا که از تاب سفر یک گونه نجافت دشت عرض نمود که قتیکه  
 از کجرات متوجه حضور شاهی شدم مصفا ایحال طاقته دشتم چه عجب که بعد چند روز قوت سابق  
 عود نماید و بر بخدمت جانفزا ما مورثوم سلطان لب تبسم آشنا کرده فرمود شنیده  
 که آفتهاست در تاخیر و طالب از زبان دارد

با بر که دو مرتبه بخزانة رفته از آنچه در پیشش بر آری و وقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم  
 فیض شیم عین مراد مولانا بودش دادن و فرحان از محفل برخاسته دوبار بخزانة رفته همیانهای  
 بیست و پنج هزار سون طلا که لکبه روپیه با بر آورده چون خازن این کیفیت بعرض بادشاه رسانید  
 شاه ظرافت پسند و همت دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقته ندارم آخر الامر  
 در سنده مت و ثلثین تسهاته سفر آخرت کزید و در سر کجرات مدفون گردید از اشعار دلاویز است

از سر کویت شهیدی را مران خوشن بریز      دوست را کذا تاثر منده دشمن شود

جو آبر من بپوای تو از جهان رفته      گلی نجیدم و کربان ز گلستان رفتم

رقیب از آتش بجزش من بجزوریم      نمیسوزی تو از نزدیکه من از دوریم

ببیدردان نشینی کی فتنه را نگاه از تو      ز قدر حسن سیدانی نه درد عشق آه از تو  
تبابی بر همه یکسان چو خورشیدی که میگرد      سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو

صاحب کلام در دایره مولانا شریفی از اعیان تبریز که از طلائفه لسانی شیراز است در نظم پر داری  
مبارت شایسته و سخن طرازی لیاقت بیایسته دشت فاما بشوخی طبع استاد را برنجانیده و از لذت حیات  
ذائقه بردار زگریده تا آنکه در عین شبانست و حسین و تسعاه تا کام بمقام اصلی شتافت از کلام او است

کو به نفسی تا کنم اظهار غم دل      زان پیش که بندد غم دل راه نفس را  
آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند      در خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند  
مباد از سوز و کداز یکدم دارم      برون افتد از پرده رازیکه دارم  
دم مرگ هیچ دانی ز چه باز بود چشمم      ز تو بود چشمم آنم که نظر کنی مگر روی

سرآمد عالی طبعان مزارشرف جهان که خلف قاضی جهان سیفی قرظینی است در فضایل و کمالات  
یگانه و بمراتب نظم ممتاز زمانه بوده طبعش تفصاحت و کلامش از تکلف معراست بلیاقت  
و کاردانی در خدمت شاه طهاسب صفوی بس مغرور و محترم بود و بحسن انصرام امور خود و سرکاری  
اهتمام تمام بکار می نمود خصوصاً بجای نهر کربلائی معالی تحصیل مشروبات اخروی نموده خیر جاری  
گذشت آخر کار در سنه اثنین و ستین و تسعاهت به اربقا شتافت از افکار او است

هست خدمت بجان از غیبت کو مرا      چون باین تقریب می آرد یاد او مرا  
امشب این خواری که دیدم از تو باید گشتم      بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا  
نیست پای رستم از بزم وصل او مگر      شمع سان از بد بیرون گشته از محفل مرا  
آخر فریب بهر کس که تو جان سپرد      رسم وفا ب مردم عالم نمود و رفت  
اگر کج رفتی ای پادشاه من صد سخن گوید      نیارم تا بآن کج رفت هم خوابم گوید

۲۳۳  
 تمام در نظر مدعیان خوار کند  
 هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند  
 پیش او سخن از حال زار من مکنید  
 باین بهانه سخن بانکار من مکنید  
 صاحب نظم دلاویز مولانا شوقی ساکن تبریز که طبع موزون و فکر رساد هشت مدتی بخدمت سام  
 مرزا نجیبی بسربرد آخر الامر بخوف شاه ظهاسپ صفوی طاقت اقامت انجانیافته بملازمت امیر بیرون  
 بهندستان شافت و کابل رسید و اوسط مائه عاشقوفات یافت این دو رباعی از او بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا  
 بر بستر ناتوانی انداخت مرا  
 از ضعف چنان شدم که شبهای فرقی  
 صد بار اجل آمد و نشناخت مرا  
 شوقی غم عشق دستانی داری  
 که پیر شدی غم جوانی داری  
 شمشیر کشیده قصد جانها دارد  
 خود را برسان تو نیز جانی داری  
 اشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شاری که خواهرزاده هلاکی بهمانی است در عهد دولت  
 اکبری بهند رسید و بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه  
 بایران نمود و او اخر مائه عاشق در گذشت این بیت از دست

نگین نشود طبع گل از ناله بلیل  
 فریاد کد ارونق بازار کریم است  
 ناظم خوشگوشانی تکلم کرد در نظم پردازی ممتاز است و میدان سخن کینه از در حلقه فصاحتانی عظیم  
 دارد و بنظر کوشی فکر مستقیم دوی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت شاهی بغیاث فراوان  
 وصلت نمایان کامیاب گشت و در او اخر عمر بمشهد مقدس منروی کردید و او سرکار بادشاهی و  
 دلخواه بوی میر رسید و در سنه ثلث و عشرين و الف بدار بقا منزل گزید این چند بیت از فکر رسای است

دیگری را در گرفتاری شریک مکن  
 مدعا کر شهرت حسن است یک سو این است  
 هر قاصد آبی که بسوی تو فرستم  
 همچون نفس باز پسین باز نیاید

۲۳۳

چون مرغ گرفتار با میسرهای  
 هر چند که پرواز کنیم در قفس افتیم  
 چه خوش است باد و زلفت سرشکوه باز کرد  
 گدای روزی بجز آن شب دراز کردن

مرد میدان نکته سنجی و سخنانی محمد رضا شکیبی صفایانی که از احفاد خواجه عبداللہ امامی خلف احمد  
 خواجه امین الدین حسن باشد که خواجه حافظ شیراز اورا در کلام فیض نظام خود یاد کرده چنانچه میفرماید  
 بزندی شهره شد حافظ پس چندین فرغ لیکن  
 چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

باجمده شکیبی در سنه اربع و ستین و شصت متولد گشته و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفایان  
 کوشیده دل بسیار بند نهاد و از صفایان بهر مرز رسیده از آنجا بسواری کشتی بندرجیون ساحل رسید  
 و باراده ادراک شرف صحبت خانخانان خود را کجرات رساند اتفاقا در آن ایام خانخانان از کجرات با کبر آباد  
 کوچیده بود شکیبی هم با کبر آباد مشتاق و فیض ملازمت دریافت مورد عنایت ایشان از پیش گشت و در سفر نمود کن  
 در رکاب بود پس از آن بحصول رخصت در سر و پنج که از متعلقا مالوله است بر خورد قضا را در آنجا بپار  
 نکشید و در حال شتداد مرض نذر کرد که بعد حصول صحبت زیارت حرمین شریفین با حراز سعادت  
 پردازد و بمن نیت صدق طوبیت در چند روز چهره حال بگمانگونه شفا زنگین یافت و فوراً کبر تنبیه زیارت  
 امکانه متبرکه که برست و ذخیره اندوز سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در بر بانپور ملازمت خانخانان  
 سرمایه جمعیت اندوخت و حسب رخصت بتقرر سیور عالی و صدارت دیوانی از پیشگاه جهانگیری کایاب  
 گشت بقیة عمر بغرضی طریقی بجا گذرانید آخر کار در سنه ثلث و عشرين الف بار جاودان رسید از کلام او است

شبهای هجر را گذر اندیم و زنده ایم  
 ما را بسخت جانی خود این گمان نبود  
 درد است متاعم نه طرب ز رخ چو پری  
 دانم که تو نستانی و من هم نفروشم  
 تو خنده بر لب و من جان در استین دارم  
 تو خنده بر لب و من جان در استین دارم

ترکیب بخش مناجات نظم برای شرف الدین حسن حکیم شفایانی که اصلش از صفایانست بزین کا

ذکر رسا در اسرع اوقات کسب کمالات پرداخته و بشوق طبابت استعداد کجاینبغی حاصل ساخته در حکمت نظمی  
و عملی نظیر خود داشت و در فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین می افراشت کلامش متین و اشعارش  
در دالین است حکیم پیش شاه عباس ماضی کمال مرتبه قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض  
راه شاه را مقابل شد شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم با تمناع در آمد فاما همه امر که در رکاب  
شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه مرتبت و کمالات همچو نمر اجتناب داشت  
قول میر با تو داد است که شاعری فضیلت شفائی را پوشیده و بحاجاب شعر او گردید آخر الام  
در او اخر عمر این فعل ناشایسته توبه گراید و در سبوح و ثلثین و الف را بی عالم بقا گردید از تصنیف  
قرابادین مشهور است و سواى دیوان چند شتوی دارد مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت و

هر و محبت این چند بیت از کلام در دالین است

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا	گوی باز کج طفلان بود افلاک آنجا
چون سو که بر آتش نهی نور نظیر سجد بخود	هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را
نمیدانم چه گرمی کرده بادل نمان ازین	که چون غافل شوم از روی دیوان سو تو می
شفائی را تا می عمر در کوی تو می بینم	کبویت میرود یا از سر کوی تو می آید
امر و زین پرداخت با داد و محشر	این قصه جانسوز بخش در افتاد
پرستاری ندارم بر سر بالین غمخواری	مگر آهم ازین پهلوان پهلوان بگرداند
دیدم که خون ناحق پروانه شمع را	چندان امان نداد که شب را سحر کند
من خود نمیکویم که بس اما تو خود انصاف	یکر خم و الماس اینهمه کجایان و آزار ایقدر
هلاک ز کس مخمور و مست ناز توام	ز بافتاده شمشاد سحر فواز توام
در دل در آتفرج گلهای داغ کن	از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن



۳۶ نیم در آشنائی کم ز سنگی که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخندان مولانا شاپورس طهرانی که اول فیری تخلص میکرد بعد از آن بنام خود اختیار نمودشاعری خوش کلام است و ماہری عالی مقام در مراتب نظم کلامش فصاحت و بلاغت آشنای در اقسام سخن طبعش نازک خیالی و خوش ادائی هم نوا بتقریب تجارت دوبار وارد ہندستان گشتہ بحسن سلوک اعتماد الدولہ جہانگیری کہ با وی قرابت قریبہ داشت بانیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خان آرزو نوشته مشنوی شیرین و فریاد آغاز کردہ تمام پذیرفت لکن ہر قدر کہ هست با کیفیت و لطافت است آخر کار اوسط ماتہ حادی عشرہ نور دار آخرت گشت اینچہذبت از کلام پاکیزہ اش ثبت افتاد

ز خط زایل گردد جانفرا می لعل جانان	ز خاصیت نیندازد عبا را حیوان را
شبہ پای سراغ دل خود چراغها	در شکنای سینه فروزم ز داغها
چنان ز شمع رخس روشن بہت محفل ما	کہ ماہ وام کند روشنی ز منزل ما
ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور	خبرین نبود ز نخل مراد حاصل ما
بعد از ہزار ناز کہ سویم بعشوه دید	شرمنده ساخت بخودی از روی او ما
بدل دراز گذر گاہ چاک سبند ما	برون کن از دل خود مہر غیر و کینہ ما
بسینہ آتش می تازہ ساخت داغ مرا	کہ جاست گریہ کہ پر خون کند ایام مرا
درون سینه از آن ماندہ جان خستہ ما	کہ عاجز است ز پرواز پر شکستہ ما
چہ طلعت است فروزندہ آفتاب مرا	کہ بستہ راہ نظر دیدہ پر آب مرا
مگر زیندہ سیمی برف او شاپور	کہ بچو سعد فرون ساخت صنطراب مرا
ز بس بگردم از عکس تیان آئینہ خود را	برہن گشتم و تجانہ کردم سینه خود را

ز تنهایی بخش دست غم در گردن است شب  
غفلت مگر که آن دل نازک خبر نیافت  
جانم که چو پروانه محبت بنز اوست  
کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق  
از سرم تا سایه آن خورشید تابان بر گرفت  
ای خوش آن حلقه زلفیکه در مرغ دلم  
چو مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور  
کی سز زلف تو در دست کسی افتاد است  
ناله می شنوم سخت غریبانه مگر  
سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر  
دانی از زنده بمانی دوسه روزی شاپور  
دیدم بار و تو بار منت کل بر بنداشت  
بردم و برگوشه دستار نو میدی زدم  
سندش که سایه زنگ عارض کلگون شکست  
گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد  
خطا گرچه هدم لب شکر نشان اوست  
چون غنچه و انشد گره آرزو هنوز  
بشوخی تو سواری بصد زین نشست  
صبحدم حیره ام این غوطه که در خون زده است

۲۳۷  
که بی او مگر با جانم بیک پیرین است شب  
از ناله ام که گوش کز آسمان پر است  
در تن نفس سوخت ام بال و پرواست  
با آنکه بگوشش زسد درد سراوست  
سایه وارم جسم زار از خاک نتوان بر گرفت  
قفسی داشت که هرگز غم پروا ز بنداشت  
سرخزان بسلامت اگر بهار گذشت  
دل دیوانه عیث در هو سی افتاد است  
مرغ بی بال و پر در قفسی افتاد است  
که جدا همچو من از من نفسی افتاد است  
که سرو کار ترا با چه کسی افتاد است  
با سز زلف تو نماز شاخ نمین بر بنداشت  
غنچه دل را که زلف افکند و کا کل بر بنداشت  
از سر هر موی شیشی در دل پر خون شکست  
کاسه رسوائی آخر بر سر همچون شکست  
گرشته تر ز من بخیا ل دمان اوست  
با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت  
تو تا سوار شدی قند بر زمین نشست  
کل شکلیست که بر دیده شبنم زده است

عالمی از نیت زلفی ز با افتاده است  
 شاپور با سپان سحر شو که در جهان  
 ز سوز عشق او شاپور در دل آتش دارم  
 بود بسج تو حسن تو عالم را که در بر می  
 به محنت خانه عاشق چه شد که کینفس ماند  
 دلیم شاپور ویران شد ز پی پروای جانان  
 چه بخت است اینک از گرد وجودم در خم زلفش  
 نیم شاپور فارغ کینفس از ضبط آه خود  
 چو آتشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود  
 ز آه سینه سوز آرم زم بزم حرفیان را  
 زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور  
 دلیم ز تشنه لبی ز دبه تیغ او خود را  
 همنشین از بستیم خورشید در بستر نید  
 شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد  
 چه برست آن نمیدانم کرا بخا هر که می آید  
 بی مراد دل از جای بر نمی خیزد  
 بدان بردن چه نسبت غمزه را با ما زلف او  
 بقدر کار باشد ربه هر کس که در چشمش  
 اسیر آن سوز زلفم که میدید بر باد

از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است  
 در نای بسته باز شد از فتجباب صبح  
 که کریاقوت گیرم درد مان نابود میکرد  
 اگر یک شمع باشد کار صد پروانه بسیار  
 که کل هم بهر بیل گاه گاهی در قفس ماند  
 بی ویران شود ملکی که بی فریاد رس ماند  
 غباری که صد تشویش ماند شان میریزد  
 که گر غافل شوم آتش ازین ویرانه میریزد  
 شوم که موج طوفانم نکیر در کنار خود  
 چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود  
 پابند متاعیست که بازار ندارد  
 کسی زین چنین هرگز آرزو نبخورد  
 آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر نید  
 کفش ساقی لبش میکشش چه بیغش صحبتی دارد  
 لب پر شکوه می آرد دل چسبندی دارد  
 که بخت خفته سر اندر کنار من دارد  
 که چشم شکوه را صد بار باز کمتر نمودار  
 همیشه فتنه بر پایست و مگر گمان صفت نشین با  
 هزار خانه چو یک تار مو بگرداند

آرزو خون در دلم از حسرت دیدار کرد  
 هیچ جرئی نیست در عالم ز غازی تر  
 امروز بوی رانه من است بختی بود  
 در خواب رخس دیدم و حیرانیم افزود  
 ز آه سردی که سحر که بچشم زد شاپور  
 روشن نشد ز آتش چشم خانه  
 شاپور شمع عارض جان چو بر فروخت  
 فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل  
 صد چاک بچسب سحر از مردن شمعت  
 اگر اینست دل زود از نهادم دود بر خیزد  
 نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم  
 آتشین میل شود هر مژه در دیده من  
 خود سر گرمی هنگام ندارم شاپور  
 نگل چیدم ازین بستان نام یا سمن بدم  
 همدم یارگر فرشته بود  
 از دل چاک چاک من ناله بکوش میرسد  
 نمیگویم در آدر سینه یاد دیده مسکن کن  
 تو بد خوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم  
 میکشم بخت جگر از چشم خون بالا برو  
 عشق اگر اینست خواب آرزو بسیار کرد  
 عشق معذور است که منصور یار دار کرد  
 نظاره جانگسندن خونین کفنی بود  
 کین خواب شایسته بخت چومنی بود  
 ببل از ناله زبان بست و کل از بوی باغ  
 همچون چراغ گور بوی رانه سوختیم  
 پروای جان کرده چو پروانه سوختیم  
 یار ستغنی و من ستغرق نظاره ام  
 ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم  
 که من از ساده بویها سمن در قفس دارم  
 ز شرم دست تمنا در استین دارم  
 از پی خواب چو چشم هوس می گرم کنم  
 کارم اینست که بازار کسی گرم کنم  
 دلی پردرد از غوغای مرغان چمن بدم  
 شرط عشق است بدگمان بودن  
 یاد رحیل میدهد زمزمه درای من  
 بیار جاکه نشیند دولت انجاشیمن کن  
 که از بیطاعتی بر خویش می چید نگاه من  
 همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز  
خبر نخل ملامت نشود بار دراز تو

## رباعیات

خبر غصه فلک حواله ما کند  
خبر نخت جگر نواله ما کند  
یک جرعه با نمید ساقی دهر  
تا خون بدل پیاله ما کند  
شب کاتش آه انسر میگرد  
خونابه نشان چشم ترم میگرد  
هر لحظه پی زیار تم پروانه  
می آید و برگرد سرم میگرد  
خواهد دل من که جان فدایت کند  
خود را سپر تیر بلایت کند  
بکشاده دمان خویش و از روی نیاز  
زخم تو بدست من دعایت کند

مرد سخنور شیخ شاه نظر که از شاخ قوشه اصفهانست بولایت فرار شاه رضا واقع آن دیار  
ما سوره بود و لا ابالی زندگانی مینمود و از اصفهان به بند فایر گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت  
و بعد چندی بولایت برگشت و با دراری که از فرزند کور مقرر بوده اوقات بسری برد  
و اوسط مانه حادی عشر ترک لباس هستی کرد از اشعار اوست

چرا با تش سوزان نسوختند مرا  
بدست همچو تو کافر فروختند مرا  
بان میرجم خواهی گفت از بهر خدا قاصد  
که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم  
عند لیب پستان خوش فکری ملاشید استوطن بسکری که بفاصله دوازده کوهی از اکبر آباد  
واقع است و الحال نعت پور شهرت دارد ملا از طایفه تکلوس است پدرش از مشهده مقدس وارد  
هند گشته با بجد در بدایت حال بوسید جمید خانخانان در زمره احدیان سرکار جهانگیر بادشاه دخل  
کردید و بر فاقته خانخانان بخوبی میگذرانید و بعد انقراض ایام سلطنت جهانگیری بسک ملازمان  
شاه جهان منسلک گشت ملاشید او را و آخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه جهان بیطبع بلند فکر

دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری کردید و بربستیاری ذهن نقاد و طبع وقاد گلشن سخن را آب و رنگی  
 تازه بخشید در وادی شعر و شاعری تبتلاش زنگین آشنابوده و بجا ضرر جوابی و بر سره گویی کتا از آنجا که  
 مزاج نکته چین و خورده بین داشته و همواره به ترفع و نمایش خود میکوشید هیچ یک از فصیحی معاصرین  
 بمیزان اعتبار نمی سنجد و اعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهیجی  
 جوابش نوشته مشهور است درینجا بخوف تطویل اعراض بکار رفته گویند در هنگامیکه کشمیر محمیر مراد قان  
 شاهجهانی بود حکم شاهی شرف صدور یافت که شال بانف کهنه که در سر کار است چهارم حصه  
 ازان بر تنخواه شاکر دپیشه داده شود چون برات شید ایم سد و بود پیش اسلام خان شهید  
 وزیر اعظم رسیده تا با ظهار احوال پردازد بسبب یورش نخواهد ااران و اهتمام لیساولان شهید انیز در  
 گیر و دار در آمده نعره زد که نواب مستلا عرضی دارم برای خدا شنید نیست چون زردیش بردند گفت امروز  
 غزنی که در دیوان شما یافته ام شما هم در دیوان من خواهند یافت وزیر اعظم فوراً با اجرای برات وی  
 پرداخت آخر کار از خدمت استعفی شده بتقرر مواجبی در کشمیر از رواگزید و در رسد ثمانین و الف  
 ساغر مات کشید این چند بیت از طبع متین اوست

تازہ سازم ہر سحر چون صبح داغ چوینا	تایامت زنده میخوایم چراغ خویش را
لالہ در گلشن بید نیست و ز کس در خار	تا بکی از می تہی بینم ایام خویش را
کز ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن	باغبان از آب دارد تازہ باغ خویش را
از سید بختی من کز خیرت نیست بجا است	آفتابی چه خبر از شب دیگور ترا
در رہ ہمت نباید بود شید اگر شمع	کز برای دیگران سوز دسر اپا خویش را
چو حرف در شکن نامہ از سید بختی	سپہر زندہ بچید در کفن مارا
بچہ اہل سخاوت سوی دامان کدا	وقت رفتن غنچہ و ہنگام بر گشتن گلست

کر تبصره موغشانی دشت پربنبل شود  
 از زهد خشک نیست گرمی نمیخورم  
 اگر نشد کسی ز بهار و خنجران با  
 زیر فلک از شادی وصل تو نکندم  
 ز جور مهر رخت صبح داغ میسوزد  
 کدام مرغ اسیر از نفس صغیر کشید  
 ترا ز سنگدلیها چگونه تنگ بود  
 حدیث شوق بجای نمیبرد هرگز  
 ای برو تو گر و آینه را چشم نیاز  
 بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن  
 بسکه بگاشته اشکم رخ گاهی از خون  
 تو از تکلیف من از حیرت نه ایمانی تقریری  
 با حسن تو انگر زلف چون لوق کد اداری  
 فسون کرداند آن خاکی که از وی بوی با آید  
 نقاد باز خوش گفتاری محمد اسحاق شوکت بخاری که پذیرش تشغیل صرافی میسر داد خست بعد عبور بر منزل شعور  
 نقود نازک خیالی بسط خوشمقالی فراخید و بجوهر معانی ابدار عروس سخن آرایش بخشید بطبع بلند نازک کلام  
 و تلاش تازه یگان و بفکر و یکپسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اول حال نازک تخلص میکرد بعد از آن  
 شوکت اختیار نمود و بر روشن بد کسب معاش مییافت قصار چند او بجان آمده او را رنج نیند زین زمانه  
 ترک وطن کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عشیره روضه رضویه سعادت اندوز گشت و صحبتش با مرزا سعدالدین

در بدر یار و بشوئی خار ماهی گل شود  
 ترسم که رازم از لب پیمان گل کند  
 مانند گلبنی که بوی راز گل کند  
 در بر غم بجز تو اگر تنگ بگیرد  
 ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد  
 که بیلان همه منقار از نو بستند  
 که کعبه کر چه بود محترم ز سنگ بود  
 زبان براد تو مارا چو پای لنگ بود  
 شان را دست دعا در شب زلف تو دراز  
 که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن  
 غره ام بسته بهم چون پرهای از خون  
 بدان ماند که همبزم است تصویری بوی  
 که گاهی سیاهان بر سر کنی که بر کمر پیچی  
 شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

وزیر مالک خراسان دست داد و بسبب کمال التفات و محبت که مزار با وی داشت مدتی در بهرات و خراسان  
 بمصاحبش بسر برد روزی مزار او را طلبید از بیدماغی که در آن زمان داشت بر بی اعتنائی جواب داد و مزار را از آن  
 یک گوشه بختی بهم رسانید چون این حرف شوکت شنید متاثر گشته همان ساعت از همه اعراض نموده نمود و پیشی در بر  
 کرده روی بجای صفا نینهاد و تا آخر حیات ز او یاد آنرا آرمید و دامن از مخالفت خلاص گشتید و چون که  
 مذاق عشق و چاشنی در دهر تیره کمال داشت بیشتر چشم پر آب میبود و از فرط نفس کشی بعد دوسه روز بلب  
 نانی افطار می نمود آخر الامر در سنج و ماته و الف بطی وادی هستی پرداخت و بمقبره مزار شیخ علی  
 بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدخون گشت این چند بیت از کلام دلپذیر او است

پیار نقش در ز درخ زنگ ترا	شراب روغن گل شد چراغ زنگ ترا
ز سایه مژه چشم موربت قلم	چو میکشد مصور دمان تنگ ترا
چون میکنم بروی عرفناک او نظر	مذنگاه تا رگهر میشود مرا
آمیزد بهت رجمی ز بی پروا گلی دارم	که آواز شکست زنگ پندار دغانم را
میتوان از خجلت جانان کل صد عین چید	جلوه با در کردش زنگست این گلزار را
شد دل ما عاقبت داغ اربت بدخوی ما	سخت آخرا تشنگ صدم مندوی ما
برده است از بس خیال روی او ما را ز خود	سوی شد جوهر آینه نوا نوی ما
از خیال شمع رویش سبکه برگردیده ام	همچو فانوس است زنگ و عیان از روی ما
تا بزللف یار نسبت گشت روحانی مرا	شدرک جان شاخ سنبلیله از پریشانی ما
لب تو با ده گلگون ایام آینه را	رخ تو مرهم کافور داغ آینه را
نمیکشند ز کس صاف گوهر اینست	بود قیلد جوهر چسراغ آینه را
گریه حسرت مجوهرگان خون فرسود را	نیست از باران خیر بر شفق آلود را



میکنم از شعله ادراک پنهان دور را  
 مرهم کافور شد مو تو زخم شانه را  
 می دوسال کند کار ذوالفقار اینجا  
 آینه رست خواند عکس خط نکین را  
 چون جباب باده گلگونست پیر این ترا  
 بسکه زگیں شد نگاه از دیدن گلشن ترا  
 عنبر موج شرابست سیهستی ما  
 دانه آبله سبزست ز تر دستی ما  
 حرارت گنجهت کرده آب آینه را  
 بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا  
 نیست خرابال سمند ریزه شعله را  
 در شب تاریک خوانی سه نوشت شعله را  
 غبار آسبای باد کن خاکستر ما  
 بود طول اهل زمار نفس کافر ما را  
 بدوزخ خشک توان کرد دامن تر ما را  
 خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را  
 پرینه های زنگم و آکنده نقابش را  
 نباشد زنگ چون تار نظر دو دکبایش را  
 کف افسوس ما مقرر من باشد رشته ما را

بیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست  
 صبح پیری بردمید از کف بنه پیمان را  
 شراب قطع حیاست بیتوستان را  
 نمود ز نقش باطل اندیش پاک بین را  
 موج چون می میزند از بسکه زنگ از تن ترا  
 میرسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن  
 نشه باده ایجاد بود هستی ما  
 سبزه زار است ز ادا من صحرائی خون  
 لب تو ساخته جام شراب آینه را  
 ز هم نمی گسدرشته نظاره من  
 میشود سبزه از زمین شعله من تخم آه  
 از پر روانه شوکت کرنهی عینک چشم  
 خدایا گرد باد شعله گردان پیکر ما را  
 بنای دیر ما از آب و خاک حرص میشد  
 ز ما شیر نم او سبز کرد در من آتش  
 ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را  
 رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جباب  
 زگر میهای بزم ما کسی آگه نمیکرد  
 رگ طول اهل را قطع کردیم از دامن ما

درین صحرا غباری هم نماند از بستیم باقی  
 بی تو بیانه می چشید و خونت مرا  
 از تماشای بیار و باغ شوکت فارغم  
 مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که رفت  
 غنچه عیش کسی خند که چون رنگ خا  
 میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر  
 بو سیدم و گشت صدای از وی بلند  
 خون جگر شراب ایام نگاه است  
 ما چون سپند گرم رودشت شعلایم  
 ترسم بیک تغافل بی خورد شکست  
 قسمت شوکت بهجوز چشم نهش  
 از رنگ باد به که صفا موج می زند  
 نظاره چون عرق برخت آب میشود  
 فلک بر تبه آن کوی دل نشین در  
 شد از زبان شمع مرار و روشن این سخن  
 چند چون مجنون نغم خاک ره سود بود  
 کرده ایم از اهل عالم گوشه اختیار  
 بصرای غمش تنه از من گشتگی دارم  
 تن من بس که پیکانها زخم تیر با دارد

ز بس تا سر من سوده شد از ره نوردیها  
 شمع مجلس قلم مشق خونست مرا  
 غنچه و صدر گمیدانم دل صد بخت را  
 خاک و خاصیت داروی بهوشی گرفت  
 دست گل پیرایی بهر هم آغوشی گرفت  
 از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت  
 خال لب تو سرمه آواز بوسه است  
 چشم سفید بنده داغ نگاه است  
 خاکستر یکمانند بجا گرد راه ماست  
 پاس دلم مدار که بسیار نازک است  
 نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود  
 خورشید در پیاله ماسوج می زند  
 از چهره تو بس که جیاسوج می زند  
 بگرد خاک نشینان او زمین نرسد  
 چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید  
 گرد باد من غبار دامن محسوس بود  
 چشم ما را بر مر از خاکستر عنقا بود  
 که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد  
 شکست استخوانم ناله زنجیر با دارد

۲۲۶  
 مانی چون نقش آن بت بدست میکشد  
 چون میرسد بسا عداوت میکشد  
 فغان که چرخ بزمش چو شمع گشت مرا  
 اما نداد که نظاره را تمام کنم  
 زند موج خموشی آب و خاکم از سیدی  
 جو سیل بی صدا از کوهسار سر می آید  
 بس که سر تا پای من شد محو تر تا پای تو  
 همچو فاقوسم ز پیر این نگاه آید برون  
 سوی من گاهی که می آرد نسیم آوار او  
 افکنم از پردمای گوشش پا انداز او  
 زلال گوهر از فواره یا قوت میجو شد  
 کند از آستین بیرون چون گلگون قادی

رباعی

در دهر کسی که ارجمندی دارد  
 عیبش مکن ارچه خود پسندی دارد  
 از بس گروی فتاده ایجاد زمین  
 هر کس بمقام خود مبنی دارد

شیرازة صیغه سخن طرازی شیخ حسین شهرت شیرازی که اصلش از عربست و در ایران  
 بعالم ظهور بر آورده همانجا بکسب کمالات پرداخت آخر پنداشت تا در کار محمد اعظم شاه تقریب  
 طبابت ملازمت حاصل خست در مراتب نظم طبع میند و بفنون طبابت فکر از پند داشت پس از آن  
 در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در عهد محمد فرخ میر خطاب  
 حکیم الممالک معزز و مباحی گردید و در وقت محمد شاه بادشاه باراده حرمین مجتربین نقد دستوری کف  
 آورده پس از ادای مناسک باز بارگاه شاهی رسید و بمنصب چنانچه هزاری سرمفاخرت با وج اعتبار  
 آخر کار در سنه تسع و اربعین و ماته و الف در شاه جهان آباد وفات یافت از افکار اوست

چون خامه که چو توام خاموشیم دلی  
 ایجا کرده اند برای سخن مرا  
 بغیر ظلم توقع مدار از ظالم  
 که نخل شعله اگر بارید و شرست  
 پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت تو  
 براتی دارم و بر عالم بالاسرت تنخواهش

شمع افروزان بخش سخندان می رسید محمد شعله اصفهانی که از سادات عظام و فضیلت ذوی الاحترام بود  
 وادی شعرو سخن بکام فصاحت می نمود و در فن طبابت هم مناسبت تام و مهارت لاکلام  
 داشت آخر الامر در سنه خمین و ماته و الف دارفانی را گذشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاهد بودم توبه که مستی نکنم      یاد ختر زرد را زدستی نکنم  
 حقا که بزیر تیغ کربشینم      چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

برگزیده عالی طبیان کل محمد مخاطب معنی یانجان که شاعر تخلص سکیند از شرقای گلزمین پنجاب است  
 در عهد شفقت یکی از منکوحات شاه عالم پرورش یافته و در عهد محمد شاه از عماید نامدار بود و  
 گذران مثل شاہرا دایم نمود بطبع بلند و ملاش شایسته نغز شعر سپرد اخت و نسبت تلذذ بخدمت  
 مرزا بیدل بهر ساینده و مرزا اورا بسیار دوست و عزیزیداشت بعد وفات مرزا بحسن اعتقاد و  
 کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواساة متعلقانش از اہم مہمات میداشت آخر کار در سنہ سبع و  
 خمین و ماته و الف بساط حیات در نوشت این ازوست

ز صد ما و کچان صیدوی جانکهدارد      دل را خدا از دست آن ترکان گہدارد

صاحب فکر مستقیم مرزا محمد حسین ششمیم که اصلش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان  
 رنگ بوی ظهور بهر ساینده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم پرداخته مردی سنجیده بود و اوقات  
 پسندیده داشت در زمان نادر شاه بمنصب قضای لشکر مامور گشته و در بہان سال سنہ تسع و  
 خمین و ماته و الف بحکم بادشاہ جبار گشته شد این بیت از کلام او بلاخط در آمد

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی است      چو شمع تا نفس آخرش زبانی است

جامع علوم و فنون مشکاثر میر سید محمد متخلص شاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بکرامی است  
 در سنہ احدی و ماته و الف قدم بمنصب شہودتہا دہ و بعد حصول شد و تمیز کتب درسی بخدمت

میرطفیل محمد بیکرامی کدرانید و کمالات موفوره و فوایدنا محصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات  
 بهایوشش بغضایل متنوعه آراسته بود و طبع موزونش بفضاحت و بلاغت پیراسته با بجزله  
 او اخذ دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت و قایح نگاری بهکروستیان گشته  
 او را از وطن طلبیده سند خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دانید آخر الامر اوسط مائت ثانی عشر  
 رهبرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگر چه از من نوچه سبزخ تاختی دارد ولی گره نتواند کشود کار مرا  
 چشم دل چون نیست بنیادیده ظاهر بود همچو زکس در میان باغ بیدارم عبث  
 شب که در بزم وصالش صحبت ستان بود دست من در زلف مشکینش بجای شاز بود  
 صاحب فکر بلند لاله بال میکند که شهود تخلص میکند اصلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه آله آباد  
 است عم او رای رایان عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بوالا پایه دیوانی نواب شجاع الدوله بهادر ناظم  
 بنگاله سر برافراخت با بجزله شهود در نظم پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم  
 عربیه هم مناسبتی و مهارتی در سند اوسط مائت ثانی عشر در گذشت از اوست

چو شمع کی بود از سوختن فرائع مرا فروخت عشق نکویان بدست دماغ مرا  
 بر دل پیران قیامت میکند یاد شبها طاق نسیان جوانی کن قدیم گشته را  
 گمن اشک مرابعد رای مرگان ترجمی برین طفل غذا پرورده خون جگر جمی  
 معرکه آرای میدان سخندان مولوی محمد باقر شهید طهرانی که از قوم اترک است یکی از اجدادش  
 در احمدآباد کجرات زنک توطن بخت و شهید بهما بخادر عرصه شهود قدم نهاد و بعد رسید بس تبیز  
 و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوگری بسربرد آخر اعراض از ان نموده در او زنک آباد کوشه عایت  
 برگزید ناظم خوش فکر است و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی

احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بندرتی با شیخ محمد علی حرمین ملائگی گشته  
 در سخن سنجی نسبت کردی با و پیر سایند پس از انفرنج از زیارت اکنه متبر که باز با وزنگ آباد رسید  
 پادامن انزوا کشید بیشتر از خانه نمی برآمد و با نجاد در نه شان و سبعین و الف بار دعا گرا شد از کلام اوست  
 فرصت نیافت جان که بر آید پی شمار شد مضمحل نفس ز غمشش در گلو مرا  
 چون آینه ز حیرت خود میدهم خبر یکبار گر کنند با و روبرو مرا  
 هزاران قشیر با میشود در طرقة العینی کند که آشنایا سر حشیم نمجوایش را  
 بآدل سرد گرم میسوزم شمع کافور کسوده اند مرا  
 کجا عجار ره یار میتوان گشتن هنوز بر سر خود خاک ریختن بایست  
 خیالت از دل سوزان نمیرود بیرون بحیرتم که بر آتش چنان سپند نشست  
 هزار حیف تو ای گل نکردی آزادش ز آه و ناله بلبیل دل قفس میوخت  
 بنجاک تربت من دست را دراز کن هنوز آتش آه مرا اثر باقیست  
 طفل شکم بی دلدار روان گشت شهید آخر این بی سر و پا پا و سری پیدا کرد  
 پیوده دست بر سر خود عمر نازم کاری ز دست نامد و دستم ز کار ماند  
 چهره سینده ام از شوق تو میوخت مدا مردم دیده سپند رخ نیکی تو بود  
 روا باشد اگر ناله دلم هر دم با سنگی ز سوز دل نفس در سینه من ساز ندارد  
 منم که گشته ز شمشیر اضطراب خودم جو سوج جان بلبیل ز دست چجاب خودم  
 در بحر زندگی چه سبک راه میروم از خویش چون جاب بیک راه میروم  
 تا شکست رنگ هستی بستر خود کرده ام همچو اختر تکیه بر خاکستر خود کرده ام  
 تا بحر شهر خطایم انفعال آورده ام غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارم

اشفته سخن بجادی پهمن نار این شفیق او زنگ آبادی که از قوم کمتری است اصلش از لاهور جدا و  
 بهو انیداس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در او زنگ آباد سکونت گزید و شغل کوکری بعزت و  
 اعتبار بسر برد و بوقت موعود در گذشت در حین وفاتش منسارام پدر شفیق دو ساله بود بعد رسیدن  
 بسن شعور و بهرسانی لیاقت نمایان در عهد نواب اکھنجاه پیشکاری صدارت شش ماهه و دکن نامور  
 گشت و قریب چهل سال خدمت مذکوره بخوبی سرانجام داد پسر نواب مصمم الدوله بها در او زنگ  
 نظر بفرط قابلیت و سفارش میرزا دیکرامی او را بمنصبی نواخت و پیشکاری بخشی الممالک دکن  
 بخدمت سابقه اضافه گشت با محمد شفیق در سنه ثمان و خمسین و ماته و الف در او زنگ آباد قبایستی  
 در بر شید و بعد فور بسن تمیز بغیض صحبت و بمن تربیت میرمدوح استعداد داشت و لیاقت باسته  
 بهرسانیده در سلک ملازمین عالیجاه خلفا رشد نواب نظام علیخان بهادر منتظم گردید و در نظم پردازی هم  
 طبع موزون و فکر ساد از مایفاتش و تذکره بلاخط در آمدی موسوم بکلر عناکه متضمن بر اشعار شعری است  
 است و دیگری سسی بشام غریبان که غالباً محتوی بکلام فصیحی است و لایت است که وارد هند گشتند  
 آخر کار او ایل ماته ثالث عشر خت جیاتش با تشکده فنا سوخت این زر نقد از کیسه طبع اوست

گر چه ایدوست ندیدم چمن روی ترا	دایم از باد صبا میشنوم بوی ترا
هر که انجا برود باز نگردد هرگز	همست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
بر زمین آمده از دور زمین بوس کند	ماه نوگر که گوشه را بروی ترا
سنبل تازه و ترود شود در چشم	کز بنیم بچمن سنبیل کیسوی ترا
خواهد از گوشه چشمت بگد لطف شفیق	آرزوی به ازین نیست دعا کوی ترا
چو گلریز یکد ریزد بر زمین کلبای آتش را	مرا افتاد نخت دل ز چشم خوچکان امشب
دل من سوخته آتش سودائی هست	لاله دامن صحرای تمنائی هست

با سر زلف تو ز بهار تقاضا نکنم  
 گریه می آید مرا بر حال خود در فصل گل  
 دست ماییدن تو سودبخشید شفیق  
 سوخت یا شکست یا خون شدنم چه شد  
 شفیق ما براه نی سواری داد جان آخر  
 نماند رجمی کن و آشفته مکن دلهارا  
 گشت چگونه مصور تمام شکل ترا  
 من سپند تو ام ای شعله جواله حسن  
 اینقدر لب که دل زفته و من چای هست  
 آمد آب زفته در جو نگارم برنگشت  
 حیف چون زنگ خفا فصل گل از دست تو رفت  
 شب که در زلف سیاه او دل بتاب رفت  
 توان از سر گذشتن که سر راهی چنین باشد  
 جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند  
 که در کشیدن چشم تو مست میکرد  
 گز تو سر گرم رسی رقص کنان بر خیزم

مجمع محاسن صوری و معنوی مولوی غلام غوث شوقی گوپاسوی که از اولاد بنی اعمام نواب  
 نورالدین خان شهید و بیگان قاضی محمد مبارک شاری سلم العلوم است نهال وجودش در سنه ثلث و یاتین  
 و الف در خیابان هستی بسبزی گزاینده و بعد بهرسانی برگ و بار رشد و تمیز کتب متداوله فارسی  
 پیش اساتذۀ عصر گذرانیده و در کتب مدنی بطبع بلند فنون فارسیه از نظم و نثر استعداد تام بهرسانید و بفرار از  
 از مقبولان ارباب سخن و ماہران این فن گردید پس از آن متوجه علوم عبریه گشته تحصیل صرف و نحو و دیگر  
 فنون ادبیه مادام اقامت وطن بجا خوب نشود دام افضاله پرده خست و بعد از آنجا ب معزی الیه  
 بدراس چندی در اطراف جوانب لکنو کتب کمالات در ساخت از آنجا که اسل روز کار را فکر معاش چار و ناچار  
 تا اقامت وطن در خود نیافتد دل بسفر نهاد و چونکه محبانی اوراق بود و مفارقت جسمانی بهیچگونه صورت  
 نمیست با اتفاق یکدیگر بمعیت دیگر اعزہ سری بجانب کلکتہ کشیدیم و بعد ورود آنجا که مکرمت نامه جناب خوشدل  
 مغفور و حضرت خوشنود محتوی طلب رسیدہ دل از اقامت کلکتہ برداشته بسواری مرکب براه  
 دریا وارد در اتس شدیم و از طاقات اعزہ واجلہ بالمال مسرت و جمعیت گشتیم با بجمہ شوقی کہ ذات



لطیفش مستغنی از توصیف است و محتاج تعریف بحسن صورت و سیرت یکانه عصر و بطبع بنجیده و اخلاق  
 پسندیده ممتاز بود و با جناب شهنود ماورای واسطه قرابت قریبه سررشته ارتباط و اتحاد بر تبه  
 کمال داشت در سنین معدود و بغرض صحبت و یمن تربیتش تکمیل علوم باطنی کوشیده و پیکر حال را زیور یاقوت  
 شایسته و کمالات بالیده آرایش کما یمنی بخشیده و بوسیده حمیده جناب خود شدل سرور که عهده قاضی القضاة  
 را بر داشته بخدمت افتای ضلع مامور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید الما و اشدم قید الحیدر سنگ  
 مفارقتش بر سینه نهاد در در اس ماند و وی چندی بسرا انجام خدمت مأموره در ضلع گنخور اشتغال  
 داشت که قضا را بیماری صعب رونموده و بار رحمت تن نازکش را فرسوده مرض آنا فانا اشتداد گرفت  
 و مزاج تدبیری اصلاح پذیرفت آخرش رای برین قرار یافته که به بلده حیدرآباد که از آنجا قریب است  
 نزد پدر بزرگوارش که همانجا بود رسیده تداوی پردازد چون که تیر قضا را سپری نیست و دوا و دعا  
 اثری نه آن نخل تازه گلشن شباب بفاصله چهار کوهی از حیدرآباد فایز گشته در سنه اثنین و  
 ثلثین و مائین و الف به تند باد اجل از پادراقتاد و داغ مهاجرت بجان اجباب نهاد

این ماتم سحت است که گویند جوان مرد

تا بولش شهر برده آن گنج گرانمایه خوبی را در تکیه بود لی بجاک سپردند راقم اوراق مرثیه که  
 در مفارقت او گفته در اینجا کارشس می یابد

از پیر فلک جورج بی و هم و گمان رفت	در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت
از باد حوادث چه بلا چرخ سید ریخت	کان سر و خرامنده ز کلزار جهان رفت
آن گلبن نو خاسته گلشن خوبی	از کردش افلاک تباراج خزان رفت
آن شاه سوار یک بمیدان سخن بود	از عرضه گیتی چقدر گرم عنان رفت
آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم	بنگر که بیک چشم زدن زوت و چنان رفت